



کفشهای سوت سوتی رامین کوچولو

رامین خیلی کوچولو بود. تازه می توانست دستش را به دیوار بگیرد و چند قدم بردارد. کمی که می ایستاد، تعادلش را از دست می داد و به زمین می خورد...

رامین خیلی کوچولو بود. تازه می توانست دستش را به دیوار بگیرد و چند قدم بردارد. کمی که می ایستاد، تعادلش را از دست می داد و به زمین می خورد. ماما و بابا خوشحال بودند که بچه شان بزرگ شده و می تواند روی پاهای خودش بایستد. یک روز بابای رامین یک جفت کفش سفید کوچولو که عکس خرگوش روی آنها بود و طوری ساخته شده بودند که موقع حرکت صدایی شبیه صدای سوت از آنها بلند می شد، برای رامین خرید. کفشها را پای رامین کردند و رامین هم شروع کرد به راه رفتن و زمین خوردن. از پاهایش مرتب صدای سوت به گوش می رسید و بابا و ماما خوشحال می شدند و می خندیدند.

یک روز عصر، اواخر ماه فروردین که هوا خیلی خوب بود، ماما و بابا، کفشها را پای رامین کردند و لباس و کلاه سبزرنگی هم تنش کردند و او را به پارک بردند. رامین کوچولوی خوشحالی دست در دست ماما و بابا در پارک قدم می زد و صدای کفشهایش توجه مردم را به خود جلب می کرد. هرکس صدای کفشها را می شنید، می ایستاد و رامین را نگاه می کرد و لبخند می زد. بعضیها هم جلو می آمدند و با محبت نگاه و نازش می کردند. چند دقیقه ای که راه رفتند، ماما رامین گفت:

«بچه ام خسته میشه، بیا کمی بنشینیم...»؛ بابای رامین هم قبول کرد و رفتند روی نیمکتی نشستند. اما رامین دلش نمی خواست بنشیند، بلند شد و جلوی آنها ایستاد و شروع کرد به دَد دَد کردن و دست زدن، یعنی پاشید راه برویم. ماما و بابا هم اطاعت کردند و دنبالش راه افتادند. یک ساعت گذشت. ماما و بابا خسته شدند، اما رامین خسته نمی شد. سروصدا می کرد و راه می رفت و زمین

می خورد و کفشهایش سوت می زدند. بابا رفت تا از گیشه ی روبروی پارک خوراکی بخرد. ماما و رامین در پارک ماندند. در همان وقت چندتا از دوستان ماما، او را دیدند و به سویش آمدند و شروع کردند به احوالپرسی و دست و روبروسی. آنقدر سرگرم خوش و بش و احوالپرسی بودند که ندیدند رامین کوچولو از کنار مادرش دور شده است. ماما هم که فکر می کرد رامین همانجا در کنارش ایستاده، توجهی نکرد و به گفتگو با دوستانش ادامه داد. ناگهان یکی از دوستانش پرسید: راستی رامین کجاست؟ نمی بینمش. ماما سرش را برگرداند، اما رامین را ندید. دوستان او عجله داشتند، خداحافظی کردند و رفتند و ماما با دلواپسی دنبال رامین گشت. همان موقع بابا که خوراکی خریده بود برگشت و وقتی ماجرا را فهمید، او هم شروع به گشتن کرد. آنها چندبار دور و برشان را نگاه کردند و از رهگذران پرسیدند: شما یک پسر کوچولو با لباس و کلاه سبز ندیدید؟ و... کسی ندیده بود. نگران شدند چون خیال می کردند بچه را دزدیده اند. ناگهان صدای جیک جیکی به گوش ماما رسید. خوب گوش داد، صدا از پشت شمشادها می آمد. ماما به سوی شمشادها رفت. رامین کوچولو دستش را به برگهای شمشاد گرفته بود و داشت راه می رفت. ماما باخوشحالی به طرفش دوید و او را بغل کرد. لباس رامین خاکی و کثیف شده بود. معلوم بود که روی زمین نشسته و بازی کرده است. بابا که از دور رامین را در آغوش ماما دید، به طرفشان آمد و پرسید: کجا رفته بودی؟ و ماما با لحن کودکانه به جایی رامین جواب داد: دَد دَد بودم.

بله... رامین کوچولو پشت شمشادهای بلند نشسته بود و با برگهای آن بازی می کرد و چون لباسش درست هم رنگ برگهای شمشاد بود، بابا و ماما او را نمی دیدند. اما وقتی صدای کفشهای او به گوش مادرش رسید، خیلی زود پیدایش کرد. بابا و ماما دست و صورت کثیف رامین را شستند و بعد از خوردن خوراکی هایشان به خانه برگشتند. از آن روز به بعد وقتی رامین راه می رفت و صدای سوت کفشهایش در خانه می پیچید، ماما برایش میخواند:

رامین کوچولو صدای ماما، صدای کفش پاش ماما، صدای خنده هاش ماما... امین هم با دَد گفتن به مادرش می فهماند که دلش می خواهد به گردش برود.